

پدر و پسر محله شریف، از اهدای اعضای بدن مادری مهربان و همسری دلسوز می‌گویند

امضای زندگی بخش



راه تجربه

فاطمه سیرجانی برکه را که دکتر مقابلش گذاشت، انگار زمین زیر پایش خالی شد. دستانی که سال‌ها با آن هادستان همسرش را گرفته بود، حالا می‌لرزید؛ طوری که قلم را به زحمت نگه می‌داشت. ۱۰ روز سرگردانی میان امید و ناامیدی، ۱۰ روز حیرانی میان یک تصمیم، تصمیمی که سنگین‌تر از تمام تصمیم‌های عمرش بود و در نهایت پای برکه اهدای عضو را امضا کرد. دکترها گفته بودند یک درصد امکان دارد معجزه شود اما نشد و با رفتن همراه و همسفر زندگی اش، چراغ خانه سید فاضل... مجتبی نیادر محله شریف در سال ۱۴۰۳ برای همیشه خاموش شد. مناسبیت‌ها گاهی بهانه‌ای می‌شوند برای رفتن به سراغ آدم‌ها. آدم‌هایی که در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین تصمیم‌ها را گرفته‌اند. سی و یکم اردیبهشت، روز اهدای عضو است. این مهم، بهانه‌ای شد تا به خانه‌ای برویم که دو سال است صبح‌هایش بدون صبحانه مادر شروع و شب‌هایش بی صدای نفس‌هایش تمام می‌شود؛ خانه سید فاضل... مجتبی نیا، همسر بانوی مرحوم، زهرا افشار بابای خراسانی که سه عضو از اعضای بدنش، امید و زندگی را به سه نفر اهدا کرد.



چهارشنبه سوری درست کند، همه را دعوت می‌گرفت. غریبه و آشنا نداشت. سفره که پهن می‌شد، هیچ‌کس گرسنه نمی‌ماند. او مکتبی می‌کند. نگاهش خیس می‌شود. گویی خاطرات برایش زنده شده است؛ «وقتی سگته کردم، با اینکه خودش بیمار بود، مثل پروانه دورم می‌چرخید و به من محبت می‌کرد. با محبت‌هایش درد را فراموش می‌کردم. اما وقتی رفت، قدرت از تنم رفت. بعد از داغش، سگته دوم و سوم هم آمد. بعد او، قدرت از پاهایم گرفته شد و خانه نشین شدم.»

جسم خاکی می‌رود، اما جان آدم‌ها می‌ماند

اما چه چیزی به یک مرد قدرت می‌دهد که رضایت دهد پیکر بی‌جان همسرش را زیر تیغ جراحی بفرستد؟ حرف‌های برخی اطرافیان را به جان بخرد و به اهدای عضو رضایت دهد؟ او از امید می‌گوید: فقط امید، مرهمی به دل داغ دیده‌مان بود. اینکه جسم بی‌جان زهرا، بتواند جان چند نفر دیگر را نجات بدهد و امید و زندگی را به دیگران هدیه کند.

سید رضا دنباله صحبت‌های پدر را می‌گیرد و ادامه می‌دهد: مادرم دیگر تمام کرده بود. دکترها گفته بودند کاری از دستشان برنمی‌آید، اما می‌توانستیم با موافقت برای اهدای عضو به دیگران زندگی بدهیم. دکتر غزالی، یکی از پزشکان بیمارستانی که مادرم در آن بستری بود، خیلی کمکمان کرد برای تصمیم‌گیری و اهدای اعضای بدن مادرم. از بیمارانی گفت که سال‌ها از بیماری رنج می‌بردند و در دوازدهم زندگی ناامیدشان کرده است.

گمان می‌کنم مادرم هنوز مضمون دارد در زندگی سه نفر و سه خانواده و در دعاهای فی‌ری که هر شب و روز، رو به آسمان اصفهان و شیراز و مشهد بلند می‌شود، مادرم زنده است

از خیر جاری و باقیات الصالحاتی گفت که این عمل می‌توانست برای مادرم داشته باشد. حرف‌هایش بر دل‌مان نشست و آرام گرفتیم. با خود گفتیم اگر مادر خودش می‌توانست انتخاب کند، چه می‌کرد. در نهایت به این نتیجه رسیدیم که اگر بود، حتما خودش همین را می‌خواست.

سید رضا در حالی که نفس عمیقی می‌کشد، ادامه می‌دهد: کبد مادرم به اصفهان برده شد تا در وجود جوانی اصفهانی جان بگیرد. قرنیه چشمانش را فرستادند شیراز. بخشی از پوست بدنش هم در مشهد به بیمارستان امام رضا (ع) فرستاده شد برای بیمارانی بخش سوختگی.

اول لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد با لبخندی ادامه می‌دهد: تنها چیزی که در این خانه، دل‌مان را گرم می‌کند، این است که مادرم هنوز حضور دارد در زندگی سه نفر، سه خانواده؛ درد‌های خیری که هر شب و روز، رو به آسمان اصفهان و شیراز و مشهد بلند می‌شود، مادرم زنده است.

خواستند با پدرم به بیمارستان برویم. صدایش می‌شکند. چشمانش پراز اشک می‌شود و با بغضی سنگین ادامه می‌دهد: گفتند دیگر امیدی به زنده ماندن مادرم نیست. در همین لحظه، پدر و پسر هر دو می‌شکند. صدای گریه‌شان بلند می‌شود. چند لحظه سکوت. سکوتی که بوی دل‌تنگی می‌دهد. پدر با دستمالی اشک‌هایش را پاک می‌کند. انگار که عادت کرده است. صدایش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: گفتند فقط یک درصد امید هست. به همان یک درصد امید داشتیم. گفتیم شاید معجزه بشود. همسر را بردند بیمارستان منتصریه. سه روز دیگر هم با استرس زیاد منتظر ماندیم. اما همان یک درصد هم خاموش شد.

کبدی که جان بخشید

«امضا کردن برکه اهدای عضو، سید فاضل... این عبارت را که می‌گوید، دست‌انسان را نگاه می‌کند: همان دستانی که آن روز قلم را گرفتند برای دل‌کنند از زنی که بیش از چهل سال، لب‌خندش، اولین چیزی بود که صبح‌های می‌دید. زنی که اگر خانه نبود، خانه فقط یک چهار دیواری بود.

مرد نگاه می‌کند به آشپزخانه خالی است. دیگر بوی غذا نمی‌آید. دیگر صدای قاشق و قابلمه از آنجا شنیده نمی‌شود. او با حسرتی بغض‌آلود می‌گوید: او یک کدبانوی تمام‌عیار بود. از هر انگشت دستانش، یک هنر می‌ریخت. شب چهارشنبه سوری که می‌شد، از چند روز قبل در جوش و خروش تهیه وسایل کنتل و آش رشته‌ای بود که قرار بود برای شب

درد ورنجی که با دیابت شروع شد

مرد روی تخت نشسته است. با یک دست آلبوم عکس را ورق می‌زند، با دست دیگر اشک را از گوشه چشمانش پاک می‌کند. دو سال است که هر روز صبح، اول نگاهش به قاب عکس روی شومینه می‌افتد. دو سال است که نور خورشید از همان پنجره می‌تابد، اما بگر آن زن کنار پنجره نیست که بگوید «بیا صبحانه بخور». پیرمرد نگاه می‌کند به پسر جوانش و اشاره می‌کند قاب عکس را کنارش بگذارد. نزدیک‌تر دو سال پیش، حوالی یکی از همین روزهای بهاری بود که با دستانی که حالا می‌لرزند، برکه اهدای عضو همسرش را امضا کرد؛ تصمیمی که بوی تلخی آخرین وداع را می‌داد.

آقاسید فاضل... با صدایی که می‌لرزد، اما سعی می‌کند محکم باشد، تعریف می‌کند: همه چیز از ۲۹ سال قبل شروع شد و دیابت بارداری که در جسم و جان زهرا ریشه دواند. ۲۹ سال انسولین، ۲۹ سال آمپول، ۲۹ سال دارو... اما آخرش هم درد، او را از ما گرفت و چراغ خانه‌مان را خاموش کرد.

فقط یک درصد امید به بازگشت مادرم بود

سید رضا، کوچک‌ترین پسر است. دو برادر دیگرش، خارج از کشور زندگی می‌کنند. حالا او مانده است و پدری که بعد از رفتن مادر، دیگر پدر سابق نیست. یک سایه است از مردی که بود. سید رضا می‌گوید: مادرم وقتی مرا باردار بود، دیابت گرفت. بیماری‌ای که تا آخرین روز حیات با او بود. او آخر اردیبهشت دو سال قبل در خانه مشغول راه رفتن با او بود که زمین خورد و ۱۰ روز به کما رفت. ۱۰ روز منتظر بودیم. هر روز زنگ می‌زدیم به بیمارستان. می‌گفتند هنوز همان حال است. روز دهم خودشان زنگ زدند.

